

لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های

گفته شده تهیه کنید.

Myanim.es.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

مترجم : Mornick

چپتر: 15

ناگا از درون یک کابوس وحشتناک بیرون آمده بود. سراسر بدنشان با پوسته ای تیره پوشیده شده بود، آنها موجودات ترکیبی ترسناک بودند که ویژگی های مارمانند با بدن های انسان مذکر را داشتند، بازوان قدرتمندشان به چنگال هایی با تکه های عضلانی به رنگ مشکی براق ختم میشد.

اینها موجودات افسانه ای خونین بودند، همان هایی که به آن طرف دیوار خزیدند تا فانی ها را شکنجه و سلاخی کنند. همونایی که خوشحال میشدم اگه اون روز تو جنگلای برفی به جای اون گرگ میکشتمشون. چشم های بادامی بزرگشان حریصانه به من و سوریل دوخته شد.

چهار تا از آن ها آن طرف محوطه ایستادند، سوریل بین ما قرار داشت، و من تلاش کردم تیرم را به سمت کسی که در مرکز قرار داشت نشانه بروم.

آن موجود لبخند زد، همانطور که زبان مارمانندش (زبان دوشاخه ای) به بیرون جهید، ردیفی از دندان های به تیزی تیغش به من خوشامد گفتند.

او همانطور که به سوریل که در حال چنگ زدن به تله بود، زل زده بود گفت:

"مادر تاریکی امروز برامون یه هدیه فرستاده برادرا."

چشمان کهربایی ناگا دوباره به سمت من چرخید:

"و یه وعده غذایی."

دیگری پنجه هایش را باز و بسته کرد و گفت:

"وعده غذایی کمیه."

شروع کردم به عقب عقب رفتن، به سمت نهر، به سمت عمارت، و همچنان پیکانم را به سمت آنها گرفته بودم. با یک جیغ من لوسین متوجه اوضاع میشد اما نفسم در نمی آمد. و اگر او مرا به اینجا فرستاده بود پس ممکن بود اصلاً نیاید. تمام حواسم را روی عقب بردن قدم هایم متمرکز کرده بودم. سوریل با خواهش گفت:

"ادمیزاد"

من ده تیر داشتم، که با این تیری که حالا داخل کمانم بود میشد ۹ تیر. هیچ کدامشان تیر تیس نبود، اما شاید با همین ها میتوانستم به اندازه کافی آن ها را عقب برانم تا فرصت فرار داشته باشم.

قدم دیگری به عقب برداشتم. و آن ۴ ناگا نزدیکتر شدند، انگار داشتند به آهستگی طعم و بوی شکار را حس میکردند، انگار همین حالا هم مزه مرا چشیده بودند.

به اندازه سه ضربان قلب (کمتر از سه ثانیه) فرصت داشتم که مغزمو جمع و جور کنم، اندازه سه ضربان، تا نقشمو عملی کنم.

زه کمان را عقب تر کشیدم، بازویم می لرزید.

و بعد جیغ کشیدم. با همان مقدار اندک هوایی که داخل ریه هایم تنگ شده ام مانده بود جیغ تیز و بلندی کشیدم.

حالا تمام تمرکز ناگاها روی من بود، و در همین حال تیری به سمت افساری که سوریل را نگه داشته بود پرتاب کردم.

تله شکست. مانند سایه ای در باد، سوریل از آنجا دور شد و جریان تاریکی از باد باعث شد که آن چهار ناگا تلوتلو خوران به عقب بروند.

اونی که از همه به من نزدیک تر بود با حرکات موج واری به سمت سوریل رفت و ستون گردن تنومند و فلس دارش کش اومد. دیگه حرکاتم به عنوان حملات بی فایده و بیخود تلقی نمیشد، نه حالا که اونا هدفمو میدونستن. و همچنان میخواستن منو بکشن.

برای همین تیرمو انداختم.

نوک پیکانی که وارد جنگل تاریک شد، همچون ستاره دنباله داری درخشید. تو یه چشم به هم زدن تیر به هدف خورد و خون همه جا پاشید.

درست هنگامی که سه تای باقیمانده دور من حلقه زده بودند، آن ناگا به سمت عقب سرنگون شد. و من مطمئن نبودم که تیر من یک ضربه کاری بوده یا نه. چون قبل از اون رفته بودم.

با سرعت به سمت نهر دویدم و از مسیری استفاده کردم که یکم قبل تر آن را در نظر گرفته بودم، و جرأت برگشتن و به عقب نگاه کردن را نداشتم.

لوسین گفته بود همون اطراف میاد ولی حالا من تو اعماق جنگل بودم، دور از عمارت و هرکمکی.

شاخ و برگ درختان از پشت سر به من برخورد میکردند، زیادی نزدیکم شده بودن، و صدای خرخرشون که تو اون جنگل ساکت پیچیده بود، نه شبیه تملین بود نه لوسین و نه گرگ یا هیچ حیوون دیگه ای.

تنها امیدم برای اینکه زنده از دستشون در برم یکی این بود که تا رسیدن لوسین بتونم جاشون بذارم و بعدشم اگه لوسین طبق قولی که بهم داده بود خودشو میرسوند. نداشتم فکرم بره سمت تپه هایی که به محض اینکه پامو از جنگل بیرون گذاشتم میتونستم ازشون برم بالا. یا اگه لوسین تصمیمش عوض بشه باید چیکار کنم.

سروصدایی که از داخل بوته ها می آمد بلندتر و نزدیک تر شد و من به سمت راست تغییر جهت دادم و از روی نهر پریدم. آب های روان ممکن بود که باعث توقف سوریل بشه، اما صدای گرومب و هیس ماندی که از پشت سرم آمد به من فهماند که قرار نیست سد راه ناگا شود.

راهم را به سمت درختزاری کج کردم، و خارها گونه هایم را پاره کردند. به سختی میتوانستم بوسه های گزنده و دردناکشان یا خونی که روی صورتم جاری شده بود را حس کنم.

من حتی زمانی برای این نداشتم که خودمو عقب بکشم، اونم نه وقتی که دو تا هیکل سیاه از هر دو طرف داشتن احاطم میکردن تا پارم کنن. وقتی خودمو بیشتر هول دادم صدای غرغرز انوهام بلند شد، و تمرکزمو گذاشته بودم روی درخششی که از انتهای جنگل پیدا بود و هر لحظه بیشتر میشد. ولی ناگایی که سمت راستم بود بهم حمله کرد، انقد سریع که من فقط تونستم خودمو به طرف پرت کنم تا پنجه هاش بهم برخورد نکنه.

درست همون وقتی که ناگایی که سمت چپم بود با چنگالش بهم حمله کرد، سکندری خوردم ولی خودمو سرپا نگه داشتم.

خودمو بزور متوقف کردم، و کمانمو توی هوا به حالت نیم دایره واری تکون دادم. وقتی کمانم به اون صورت ماری شکل خورد و با صدای فریاد گوشخراش و وحشتناکی صدای قرچ قرچ استخون اومد، تقریباً کنترل خودمو از دست دادم.

از روی بدن عظیم الجثث که روی زمین افتاده بود، پریدم و کمانم را محکم تر گرفتم و منتظر بقیه نماندم.

قبل از اینکه سومین ناگا روبروم سبز شه سه قدم برداشته بودم.

با کمانم به سمت سرش ضربه زدم. جاخالی داد.

اون دوتای دگ از پشت سرم هیس کنان پاشدن وایسادن، و من کمانمو محکم تر گرفتم.

محاصره شده بودم.

تو یه دایره کوچیکی دورخودم چرخیدم و کمانم آماده ضربه زدن بود.

یکی از آنها به سمت من خرخری کرد و سوراخ های دماغش بشدت گشاد شده و از خشم زبانه میکشید.

"یه چیز انسانی لاغرمردنی."

تفی به سمت بقیه انداخت که لبخندهای تیز روی صورتشان عمیق تر شده بود.

"میدونی چه ارزشی برای ما داری؟"

من بدون یه مبارزه و بدون اینکه چن تا از اونا رو با خودم پایین بکشم، قرار نبود شکست بخورم و از پا بیفتم.

"برو به جهنم."

من اینو گفتم ولی با نفس های بریده و منقطع.

آنها خندیدند و یک قدم نزدیک تر شدند. کمانم را به سمت نزدیکترینشان تاب دادم. او جاخالی داد و با دهان بسته خندید.

"ما تفریحمونم میکنیم هرچند این ممکنه برا تو به همون اندازه سرگرم کننده نباشه."

دندان قروچه ای کردم و دوباره کمان را حرکت دادم. من قرار نبود مثل یک آهوی کوهی شکار گرگ ها بشوم. یک راهی پیدا میکردم تا از این وضعیت نجات پیدا کنم. من..

چنگال سیاهی به بدنه کمانم نزدیک شد، و پژواک صدای شکسته شدن، در سرتاسر آن جنگل بیش از ساکت طنین انداز شد.

هوای داخل سینه ام با صدای فش ماندی خارج شد، و من فقط زمان داشتم که ۱۸۰ درجه بچرخم قبل اینکه یکی از آنها گلویم را با چنگالش بگیرد و روی زمین پرتم کند. او بازویم را آنقدر محکم به زمین کوبید که صدای استخوان هایم درآمد، انگشتانم باز شد و بقایای کمان رها شد و افتاد.

"وقتی کارمون با پاره کردن پوست تموم شد، ارزو میکنی که ای کاش گذرت به پریتیان نیفتاده بود."

نفسشو تو صورتم آزاد کرد و بوی گوشت گندیده به گلوم راه پیدا کرد. دهنمو بستم.

"انقد خوب قطعه قطعه ت میکنیم که چیز زیادی واسه کلاغا نمونه."

جریان داغی از درونم عبور کرد. خشم بود یا وحشت، یا غریزه وحشی و ذاتی نمیدونم. بهش فکرم نکردم. چاقویی که توی بوتم بود رو قاپیدم و اونو محکم زدم به گردن چرم مانندش.

خون روی صورتم و درون دهانم سرازیر شد همانطور که داشتم خشم و وحشتم را فریاد میکشیدم.

ناگا از پشت روی زمین سقوط کرد. قبل از اینکه دو ناگای باقیمانده من را به زمین پین کنند دست و پا زدم که از جایم بلند شوم اما چیز خیلی محکم و سختی به صورتم ضربه زد. و وقتی محکم به زمین خوردم طعم خون و گل و علفو تو دهنم حس کردم. ستاره ها جلوی چشم رژه میرفتن، و من همونطور که از روی غریزه دوباره تلوتلو خوران روی پاهام وایمیسادم، خنجر شکاری لوسینو هم قاپیدم.

اینطوری نه، اینطوری نه، اینطوری نه.

یکی از آنها به سمتم خیز برداشت و من به کنار جاخالی دادم. چنگال هایش شنلم را گرفت و به شدت کشید، و درست هنگامی که همراهش مرا روی زمین پرت میکرد، شنلم را ریز ریز کرد، دست هایم زیر چنگال هایش درحال از هم پاشیدن بود.

یکی از آنها نفس زنان گفت:

"بزودی خونت ریخته میشه."

داشت بی صدا به چاقویی که برداشته بودم می خندید.

"ما خیلی نایس و آروم خونتو میریزیم."

تکونی به چنگال هاش که برای برش هایی وحشیانه و عمیق معرکه بودن داد. دهنشو دوباره باز کرد و غرشی استخون خورد کن کل محوطه رو فرا گرفت. فقط نکته اینجا بود که این غرش از گلوی این موجودات بیرون نیومده بود.

انعکاس اون صدا تا زمانی که ناگا به سرعت و با عجله از روم بلند شد، دور شد و بشدت به درختی برخورد کرد طوریکه چوبش شکاف برداشت، متوقف نشد. برق طلایی رنگ ماسکش و موهایش و پنجه های بلند مرگبارشو تشخیص دادم قبل از اینکه تملین اون موجودو از هم بدره.

ناگایی که من را نگه داشته بود، فریاد کشید، چنگش را آزاد کرد، و همانطور که تملین در حال تکه پاره کردن گردن همراهش بود سریع روی پاهایش خیز برداشت. گوشت و خونس از هم جدا شد.

موقعیت من هنوز نزدیک به زمین بود، چاقویم حاضر و آماده، انتظار میکشید. تملین غرش دیگری بیرون داد که باعث شد تا اعماق استخوان هایم یخ بزند، و دندان های نیش درازش هم آشکار شود.

موجود باقی مانده به سرعت به سمت جنگل گریخت.

اما قبل از اینکه تملین او را بگیرد و به زمین بچسباند فقط چند قدم توانست دور شود. و با ضربه ای شدید، عمیق و طولانی دل و روده ناگا رو بیرون کشید.

من همونجایی که دراز کشیده بودم، موندم، نصف صورتم تو شاخ و برگ و خزه فرو رفته بود. تلاش نکردم که خودمو بلند کنم. اونقد بد می‌لرزیدم که حس می‌کردم هر لحظه ممکنه از هم بی‌پاشم. همه کاری که تونستم بکنم نگه داشتن چاقو بود.

تملین در حالیکه چنگال هایش را با خشونت از شکم آن موجود بیرون میکشید بلند شد. خون از آن‌ها چکه می‌کرد و باعث لکه دار شدن خزه‌های سبز رنگ میشد.

لرد اعظم. لرد اعظم. لرد اعظم.

خشم مهلکی هنوز از نگاه خیره اش شعله میکشید، و من به خودم لرزیدم زمانی که کنارم زانو زد. دستش را دوباره به سمتم دراز کرد، اما من خیلی سریع عقب کشیدم و از آن چنگال‌های خون‌آلود که هنوز بیرون بودند دوری کردم. قبل از اینکه لرزش بدنم دوباره شروع بشه، بلند شدم و نشستم. میدونستم نمیتونم پاشم رو پاهام وایسم.

گفت:

"فیری"

اون خشم شدید از چشاش محو شده بود، و چنگالاش زیر پوستش خزیدن، ولی صدای غرش همچنان تو گوشم بود. اون صدا پر بود از خشم و کینه‌ای قدیمی.

"چطوری؟"

کل چیزی که تونستم بگم همین بود، ولی اون منظورمو فهمید.

"من داشتم یه گروهشونو(پک) دنبال میکردم، این چهارتا فرار کردن، و باید دنبال بوی تو اومده باشن. من صدای جیغتو شنیدم."

خب اون درباره سوریل نمیدونست. و اومده بود.. اومده بود منو نجات بده.

یک دستش را به سمت من گرفت، و وقتی انگشتان مرطوب و خنکش در امتداد گونه سوزناک و دردمندم به سمت پایین کشیده شد، لرزیدم.

خون، اون خون بود که رو انگشتاش بود. و با توجه به چسبندگی روی صورتم میدونستم انقد خون روش پاشیده که کشیدن انگشتای تملین روی اون چیزیه عوض نمیکنه.

دردی که در صورت و بازویم بود کمرنگ و بعد کاملاً ناپدید شد.

چشاش بخاطر کبودی ای که میدونستم تا همین الانشم رو استخون گونه ام ظاهر شده تیره شد، ولی ضربان قلبم به سرعت کم شد. بوی فلزی اون جادو کاملاً احاطم کرد، و بعد همچون نسیم ملایمی در هوا شناور شد.

ادامه داد:

"کمتر از نصف مایل اونورتر یه جنازه پیدا کردم."

دست هایش از صورتم جدا شد و کمر بند حمایلش را گشود، بعد تونیکش را درآورد و به من داد. جلوی لباس خودم توسط چنگال های ناگاہا تکه تکه پاره شده بود.

"یکی از تیرامو تو گلوش دیدم، و واسه همین تا اینجا دنبالشون اومدم."

تونیک تملینو رو لباسم پوشیدم و اصلنم به این توجه نکردم که چقد راحت میتونستم کات عضلاتشو از زیر لباس سفیدش ببینم، اون جوری که خون خیششون کرده بود باعث شده بود که برجستگیشون بیشتر معلوم شه. یه شکارچی اصیل، که میتونه بدون هیچ تردید و پشیمونی ای بکشه.

دوباره لرزیدم، و از گرمایی که از پارچه به بیرون راه می یافت لذت میبردم. لرد اعظم. من باید می فهمیدم، باید حدسشو میزد. شاید نخواسته بود، شاید میترسیدم.

"بیا"

از جاش بلند شد و دست خون آلودش را به سمتم گرفت. زمانی که دست دراز شده اش را محکم گرفتم و او مرا کشید و بلند کرد، جرات نداشتم که به ناگای سلاخی شده نگاه کنم. زانوهایم خم شده بود اما همچنان خودم را صاف نگه داشتم.

به دست های قفل شده مان خیره شدم، هردو پوشیده از خونی بود که مال هیچ کدامان نبود.

نه، اون تنها کسی نبود که همین الان خون ریخته بود. و این فقط خون من نبود که هنوزم روی زبونم بود. شاید همین باعث شده بود که به اندازه اون، هیولا و وحشی بشم. ولی اون جونمو نجات داد. بخاطر من اونارو کشت.

اب دهنم را روی علف ها تف کردم، آرزو میکردم قمقمه ام را از دست نداده باشم.

پرسید:

"میشه بدونم تو این بیرون داشتی چیکار میکردی؟"

نه! قطعاً نه! اونم نه بعد اون همه هشداری که بمن داد.

"خب من فک میکردم که محدود به اون خونه و باغ نیستم و میتونم پیام بگردم. ولی نفهمیدم اینهمه دور شدم."

دستم را انداخت.

"روزایی که من نیستم و میرم که با دردسرا مقابله کنم... نزدیک خونه بمون."

با کرختی سر تکان دادم. و زیر لب گفتم:

"ممنونم."

داشتم با لرزی که به جان ذهن و بدنم افتاده و در حال شکنجه ام بود مبارزه میکردم. خون ناگایی که روی من بود تقریباً غیرقابل تحمل شده بود. دوباره تف کردم:

"ن_نه فقط بخاطر این، بخاطر نجات زندگیم منظورم بود."

میخواستم بهش بگم منظورم چیه و برام چه مفهومی داره که لرد اشراف زاده کورت بهار به نظرش رسیده که من ارزش نجات پیدا کردن داشتم، ولی کلمه مناسبی براش پیدا نمیکردم.

دندان های نیشش ناپدید شدند:

"این.. حداقل کاری بود که میتونستم بکنم. اونا نباید تا اینجا تو سرزمینای من میومدن."

سرش را تکان داد بیشتر به نظر می آمد منظورش خودش است، شانه هایش فروافتاد.

"بیا بریم خونه."

این را گفت و سعی کرد از تلاش من برای توضیح دادن اینکه چرا اصلاً اینجا بودم، چشم پوشی میکرد. نمیتونستم خودمو راضی کنم که بهش بگم که اونجا خونه من نیست، که من ممکنه حتی دیگه اصن خونه ای نداشته باشم. ما در سکوت برگشتیم. هردو غرق در خون و رنگ پریده بودیم. هنوز نمیتونستم سلاخی پشت سرمونو حس کنم، زمین و درختای غرق در خون. تکه های ناگا!

خب حداقل یه چیزی از سوریل یاد گرفته بودم. حتی اگه همه چیزی که میخواستم بشنوم یا بدونم نبود.

با لرد اعظم بمون! خب به اندازه کافی اسون بود. ولی با توجه به اون درس تاریخی که داشت بهم میداد، درباره پادشاهان ظالم و فرمانده هاشون، و اینکه چطور به لرد اعظمی که طرف من بود حمله کرده بودن، و اون بیماری... من هنوز به اندازه کافی جزییات درباره این قضیه نمیدونستم که بتونم کامل به خونوادم هشدار بدم. ولی سوریل بهم گفته بود که دنبال جوابای بیشتر نرم. حس میکردم اگه بخوام به نصیحتش بی توجهی کنم واقعا یه ادم احمقم. پس خونوادم باید با اطلاعات ضروری تر دونسته های من سر میکردن. و امیدوار بودم که اون کافی باشه.

من دیگر از تملین چیز بیشتری درباره ناگا نپرسیدم، درباره اینکه قبل از اینکه آن چهار نفر از دستش بگریزند چند نفر را کشته بود، هیچ چیزی از او نپرسیدم. چون ردی از پیروزی و شادی در او ندیدم، ولی به جایش نوعی شرم و شکست بی پایان و عمیقی را حس کردم.